



گفتند همه شهدا همین جا هستند



شهید شد. راضی به ازدواج نمی‌شد. به اصرار من ازدواج کرد. می‌گفت تا جنگ هست باید برود. هر بار که از منطقه می‌آمد زخمی بود. شش ماه بیشتر از عقد او نگذشته بود که شهید شد. چهار سالی بود که جبهه می‌رفت و در شلمچه شهید شد. مخالفتی با جبهه رفتن او نداشتم. فقط می‌گفتم درسش را هم بخواند ولی وقتی امام (ره) گفت جهاد واجب است، دیگر مخالفت نکردم. یک روز آمد کنارم نشست و دست و پایم را بوسید. کاغذی داد و گفت: «این را برایم امضا کن. می‌خواهم بروم جبهه.» هجده ساله بود. امضا کردم و گفتم فقط قبول بدهد آن دنیا دست من را بگیرد. تا این را گفتم، زد زیر گریه و چیزی نگفت. هر بار که از جبهه می‌آمد زخمی بود. راضی بودم به رضای خدا و چیزی نمی‌گفتم. همیشه رادیو بالای سرم بود و از حمله‌ها باخبر بودم. شب‌ها فقط گریه می‌کردم و دعا. شب شهادت حسن، از عملیات خبر داشتم و با ناراحتی خوابیدم. پدرم را خواب دیدم که به من می‌گفت: «فقط بگو یا حسین^(ع)». با همین ذکر از خواب بیدار شدم. روز بعد، آمدند دنبالم که بیا برویم، حسن آقا زخمی شده است. من هم گفتم: «می‌دانم شهید شده است. لازم نیست خبر را پنهان کنید.» تا این را گفتم، دوستانش زدند زیر گریه. همان لحظه رو به خدا کردم و گفتم: «خدایا، به من فقط صبر بده.» پسر اولم بود و خیلی به او وابسته بودم. از بس گریه و بی‌تابی می‌کردم، یک شب خوابش را دیدم. گفت: «مادر، چرا این قدر من را صدا می‌زنی؟» جایی بودیم که حوض آبی بود و دیگر هم‌زمان او هم بودند. گفت: «جای ما خیلی خوب است. دیگر صدایم نزن. اذیت می‌شوم.» در همان عالم خواب، دستش را دراز کرد یک میوه از درخت بالای سرش چید و به من داد و خورد. از خواب که بیدار شدم، آرامش داشتم. دلم از آن موقع به بعد آرام شد.»

شهیدش می‌گوید: «آن زمان اصفهان زندگی می‌کردیم. پدرش برای کار به دُوب آهن رفته بود. ماه‌های این شهر شدیم. وقتی شهید شد، از من سؤال کردند او را کجا دفن کنند. من هم گفتم در همین شهر که از آن اعزام شده است. این شد که حسن آقا را اصفهان دفن کردیم. تا آنجا بودیم مدام سرمزارش می‌رفتم. مشهد که آمدیم، هر چند ماه دیدارش می‌رفتم و الان که افتاده شده‌ام، این دیدارها کم شده است. هیچ‌وقت از او دل نمی‌کنم و دیدار شهید می‌رفتم تا اینکه یک بار خواب دیدم همین‌جا با دیگر هم‌زمانش در حرم هستند. خاطرم هست در عالم خواب دو چهره نورانی دیدم که به من گفتند همه شهدا همین جا هستند.»

✚ **گفتم خدایا به من فقط صبر بده**

او حرف‌هایش را این‌گونه ادامه می‌دهد: «عضو فعال بسیج و سپاه بود. تازه عقد کرده بود که

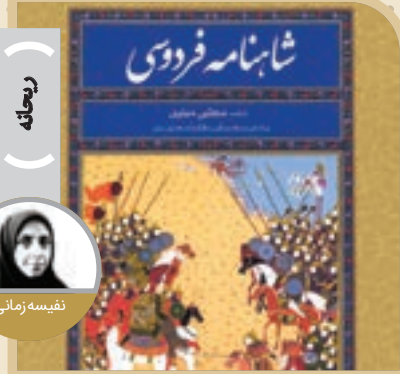
✚ حسن آقا پسر اول خانواده بود. سوگلی حاج خانم و گل سرسید خانواده که به جای زندگی دنیایی، جهاد و شهادت را انتخاب کرد و اواخر جنگ تحمیلی در جبهه شلمچه به شهادت رسید. هفته گذشته، در آستانه روز مادر، یک روز به همراه تعدادی از همکاران شهرآرا به دیدن مادر این شهید بزرگوار رفتیم. بی‌بی معصومه منظم‌الساداتی، مادر شهید حسن رضائی، فرمانده گردان حضرت رسول (ص) هنوز هم عکس‌های پسرش را بالای سر تختش نگه می‌دارد و لوح‌های افتخاری که به نام شهیدش دریافت کرده است مایه افتخارش است. او مادر پنج پسر است که یکی از آن‌ها در بیست‌وسه سالگی به شهادت می‌رسد، پسری که به حکم جهاد امام (ره) راهی جبهه می‌شود و هر چند محل زندگی مادر شهید مشهد است و آن‌ها اصالتاً مشهدی هستند، مزار او راه دور و در شهر اصفهان است. بی‌بی معصومه درباره پسر

مادرانه‌ای به بلندای شاهنامه

✚ شاهنامه از بزرگ‌ترین آثار ادبی زبان پارسی است که شهرت آن به وسعت جهان است. فردوسی، شاعر بلندآوازه، با تکیه بر سرگذشت مردمان ایران باستان، نام مردان و زنان بسیاری را در شاهنامه زنده کرده است. در بخش‌های نخستین، نام شاهان یک‌به‌یک ذکر می‌شود، از کیومرث تا جمشید، اما نامی از مادران آنان نمی‌بینیم تا آنجا که ضحاک ظالم ماردوش بر تخت حکومت تکیه می‌زند. آبتین یکی از جوانانی است که با ظلم ضحاک کشته می‌شود و همسرش داغ‌دار او می‌ماند. سرانجام، فردوسی قرعه نام مادر را در شاهنامه به اسم مادر فرزند آبتین می‌زند.

خجسته فریدون ز مادر بزد
جهان را یکی دیگر آمد نهاد
فردوسی مام فریدون و اولین مادر نام‌برده در اثر خویش را به خردمندی می‌خواند:
خردمند مام فریدون چو دید
که بر جفت او بر چنان بد رسید
سپس نام او را می‌آورد:
فرانک بدش نام و فرخنده بود
به مهر فریدون دل آکنده بود
بنابر این فردوسی مادرانگی فرانک را ارجحیت می‌بخشد بر معرفی نام فرانک. سپس داستان را شرح می‌دهد.
فرانک از ترس ضحاک، فرزند را در مرغزاری به دست نگهداری می‌سپارد تا به فرزند گزندی نرسد. گاوی به نام «برمایه» را به نگهداری می‌دهد تا فرزند از شیر

او تغذیه کند. دیری نمی‌گذرد که دل فرانک تاب نمی‌آورد. ترس از ضحاک وی را بر آن می‌دارد که فرزند را جایی دیگر پنهان کند. فریدون را به دامنه کوه البرز می‌برد و به پیری نیکو سرشت می‌سپارد. فریدون زیر نظر پیر پرورش می‌یابد و شانزده ساله می‌شود. به سراغ مادر می‌رود و نام و نشان پدر را می‌پرسد. فرانک همچون دیگر زنان وفادار شاهنامه شوی خود را به نیکی می‌ستاید و سرگذشتی را که بر همسرش رفته است برای فرزند بازگو می‌نماید. فریدون برآشفته و بگشاد گوش ز گفتار مادر برآمد به جوش
فریدون عزم را جزم می‌کند تا به جنگ با ضحاک برود. مادر او را منع می‌کند و از خطرات پیش رو می‌گوید. اما فریدون:
چنین داد پاسخ به مادر که شیر
نگردد مگر ز آزمایش دلیر
فرانک دل به دل فرزند می‌دهد و او را به خدای نگهداری می‌سپارد. تقدیر چنین رقم می‌خورد که خیر بر شر، و فریدون به کمک کاوه آهنگر بر ضحاک پیروز می‌شود.
به این ترتیب، اولین حماسه‌آفرینی در داستان فرزند فرانک شکل می‌گیرد. فردوسی گرانمایه بودن مام فریدون را بدین‌جا ختم نمی‌کند. چون خبر پیروزی فریدون به گوش مام او رسید:
نیایش کنان شد سر و تن بشست
به پیش جهان داور آمد نخست
شاعر مادرانگی را این‌گونه معرفی می‌کند تا هویدا



سازد که مادر با پروردگار جهان پیوندی تنگاتنگ دارد، گویی فره‌ایزدی به شاهان شاهنامه نرسیده بلکه به مادرانی رسیده است که چنین فرزندان‌ی زاده‌اند. فرانک به شکرانه این نعمت بزرگ، به مستمندان و نیازمندان کمک‌های فراوان می‌کند. میهمانی‌ای درخور پادشاهی فرزند می‌گیرد و بزرگان را دعوت می‌کند. سپس عزم دیار فرزند می‌کند. فرانک هرچه از جوشن و درم و اسب تازی و ... دارد برای پیشکشی نزد فرزند می‌برد. بدین‌سان، فردوسی مادری را با بخشاینده‌گی که این نیز از صفات پروردگار است به اوج می‌رساند، اما شاعر باز هم داستان اولین مادر شاهنامه را ختم نمی‌کند بلکه با آوردن نام فرزندان فریدون و نسل‌های پس از فریدون در فصل‌های شاهنامه و حماسه‌هایی که یک‌به‌یک به دست وارثان او خلق می‌شوند جاودانگی نام اولین مام شاهنامه را هویدا می‌سازد، مادری که شاهنامه را با خردمندی خویشان خلق می‌کند اما نامش آن قدر بزرگ است که در بخش‌های بعد از فریدون نمی‌تواند بگنجد.